

محمدحجازی

# آہنگ

برچیدہ از کتابخانہ دیجیتالی ہندوستان  
<http://dli.iit.ac.in/>

حق چاپ محفوظ است

---

یہ کتاب ، سہ ہزار سچہ تاریخ فروری ۱۳۳۹ء کو کتب خانہ ملی ہندوستان  
میں منسوخ ہوئی اور اس کی کاپی و تصانیف کو ذیہ

محمد حجازی

# آہنگ

چاب پنجم - فروردین ۱۳۳۹

ناشر: کتابخانہ ابن سینا

برچیدہ از کتابخانہ دیجیتالی ہندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

## درختجوی سعادت

پسر از سائهاهجران ره‌بیک کیمه‌ای بر حوردم : شبنم بودم که ناره  
از سفر برگشته ، زوموسی و احوالپرسی فراوان کردیم و از وقت و حرن  
آمیخته بشاشی که از دیدن یاز فقیم و بیاد آوردن حضرات دوستی دست  
میدهد ، نلتت بردیم

گفتم خوش بحال شما که رفتید و آن دیبائی عظیم را نمائش کردید ،  
باید نطقاً روزی نیابید و مارا لا اقلی بحرف : در آن عالم بگرتش و سیاحت  
نویسد

سری حضرت تکان داد و نفس دزازی که شبیه با آسود کشید و گفت  
مطلب بسیار است ، باید بشویسیم و صحبت کنیم

خواستیم بیروم که مگر حله‌انکرده دراین سفر نهشت ، شماحوش  
نگلشت ؟ دیدیم محی بندرازا خواهد کشید و حیاباد حصائی بیش از آن  
ایستادن نیست قرار ملاقات دادیم و از هم حلاشدیم تا عفت دیگتر  
که ره‌بیک دپروی بیابند و قصه شیرینی آن مسافرت را که آرزوی همه است  
بقلم کند ؛ روز شماری میکردم و سؤانهائی در خاطر ترتیب میدادم که از  
ره‌بیک خواص بگیرم و پرده‌های نعشور را که از آن عالم در دهن کشیده‌ام

مرمت و تکمیل کنم .

اما گرمی خونی در وجود رفیقم بر سردی مراسم و قرارداد ، فایده آمد و قبل از روز معهود ، مراسم اقرار کرد . اتفاقاً آبروز چند نفر مهمان من بودند و از اینکه شاید رفیقم نخواهد در حضور جمع ، آزادانه صحبت کند ؛ نگران شدم لکن خوشحاله با بعضی از آنها دوست و آشنا بود و دیگران را ندیده نگرمت

پس از تعارفات رسمی و حرفهای مقدماتی که در نتیجه خاطر ها را بهم باز میکند ؛ از چشم رفیقم شنیدم که من میگویم آمده ام از آن مسیر برای حکایت کنم ، سر سخن را باز کن

چندی از عظمت خارجه گفتم و از آنچه پیشرفت علوم و صنایع تعریف کرد و شنیدگان را از شرح تمول بیکران و نساب آسایش و تنعم آن دیبای آسوده و آزاد ؛ آب دهان آورد

ها هر یک برای کتب معلومات بیشتری و یا برای مشغول کردن آتش اشتیاق خود ، از هر مقوله مؤالانی میکردیم و او حواصرا طسوری میساخت که پیوسته بر نحسین و تعجب ما بیاوراند تا عاقبت یکی از حصار گفت ای که شما وصف میکند از بهشت قطنگتر است ، خوش حال مردمی که در آن عالم زندگی میکنند و از مدحتی حر ندارند

رفیقم لحنی رد و گفت هنوز از هزار یکی را شنیده اید ، باید رحمت و دین ؛ نگفتن دوست در نمیآید

بعضی از آقایان که ناظهای شوقشان باز شده بود و بحرام سفر می تپید ؛ از محارح زندگی و حرح راه میپرسیدند و آنها که از اسباب مسافرت بحر آرزو دحیره ای نداشتند ، هر هزی خود را می شردند و می حواسند نداشتند تا کدامیک میشود در آنجا نمرار معاش کرد رفیقم هر مشکلی را حل میکرد و پیش پای هر کس زهی میگذاشت ؛ شور و هیجان با کرد و یک کاروان مسافر خارجه بر راه انداخت

یکی از دوستان که با او سابقه دوست داشت و تا آن زمان حرفی نمی

رد ، گفت شما سحر و جادو میکنید ، الا از منتهی است که ما قصد داریم برای رفع غمشگی و تحلیلید قزای روحی و حسی ، يك جمعه سحر برویم و دور را در هوای آزاد بنگذاریم ولی هنوز بنواسته ایم بكنك و بكنجهت بشویم ، شما در يك مجلس با افسون بیان ، طوری این آقایان را برای مسافرتی آن درازی مهیا کرده اید که میبایست همه حاضرین بدون اطلاع مسرول ، از همیشه حرکت کنند ولی آنچه بیشتر باعث تعجب من شده این است که باوجود هزار گرهتاری مهم حال آقایان را پیدا کرده ام و حاصرم با همین قافله راه بیستم بشرط آنکه شما با ما بیایید و راهمائی بکنید -

رفیقم يك لحظه در خود فرو رهد و باخنده تلخی گفت من تازه از آنجا میآیم ولی شاید بروی برمیگردم .

دوستان گفت البته تمیل خود که از بهشت بیرون بیامده ایدو لابد مثل حضرت آدم گداهی کرده اید ؛ پس نظماً ما را هم مطلع کنید که از کار شما پند بگیریم چون اگر پای من به بهشت رسید ، دیگر مثل شما بیرون نیا خواهم بود .

رفیقمان سر حشوت می حسائید و فکر میکرد .

آقایان دوره اش کردند که راستی چرا برگشتید ؛ شما که میگوئید هرچه دانستید فروختید و رفتید که آنجا نمائید ، چه شد که مصروف شنید ؟ شما که اینسه از ایران بفرمان میآید ، چرا بقول خودتان ناین حرات شده برگشتید ؟ ۱

از تعبیر رنگ و تشحی که در صورت رفیقمان هردا بود دیده میشد که او هم در دلد نادانگران همصدا شده و همین سوالات بیجواب را از خود میکند ولی اسان بخود نمائی بیشتر علاقه دارد تا بحقیقت زیرا حقیقت ما را سحوشحی میرساند و ما هزار هرس داریم که سحوشحسی ترحیح میلهیم و یکی از آنها خود نمائی است

برای اینکه خود را از شك و ثاباندازد گفت اتفاقاً بنده آنجا جیبی

مورد توجه بودم و وقتی می‌آمدم عده زیادی بر دوستان متأسف بودند و قول گرفته اند که بر گردم ، اما در زندگی بنده پیش آمدهائی شده ...  
دوستان گفت من میخواهم برایشان قصه ای بگویم بشرط آنکه این آقا بخورد نگیرد و از من برنجند

رهیقمان نامید اینکه موضوع صحبت تغییر کند و او از بند پریشها خلاص بشود ، گفت هرچه دلناک میخواهد بفرمائید و مطمئن باشید که حق بر نخواهد خورد

دوست اسمانه سر نحمیدی رد و گفت پانزده سال پیش ، اول نار که رفیقی را شناختم ، حوال بودو نمدرست و خوش میما ، میگفتند مکت فراوانی هم دارد

و یغم جدید و گمیت صحیح است ، آن رفیق بنده بودم ، درست پانزده سال پیش بود که با هم آشنا شدیم آتش سرل فلانکس -  
بودیم ، باقیرا بفرمائید

دوستان سری بتصلیق فرود آورد و گفت ، سلی ، پانزده سال پیش بود که اول نار شما را دیدم و وقتی بحانه بر گشتم و در رختخواب شما شدم از حدنگله کردم که چه میشد اگر یکی دو تا از نعمتهائیرا که باین حوال داده‌ای منم میدادی

در خیال ، خود را بحای شما گذاشتم و هر چه خوشی و خوشحالی در دنیا ممکن است از آن خود دیدم ولی اگر راستش را بخواهید همیشه بحای خودم بر گشتم بسست نشنا حسود شدم ، و حماقت ، در راه دشمنی اول قدم است اما اگر یادتان باشد همان هفته نار یکدیگر را در سرل آقای فلان ملاقات کردیم و با هم در کسبی بصحت بستیم ، خوشحانه از همان حملات اون معلوم شد که شما از زندگی نا راضی و نالایید ا راحت شدم و دیو پلیه حسادت را که در نهاد من میکوشید و میخواست مرا با شما دشمن کند ساکت کردم

همینم که زیجمه مهر و صابیت روزگار صفت بوده و ایمنه نعمت

ظاهر که بشما داده برای اینست که دیگر 'ترا' حسود و ناحوش کند و گر نه شما را نتوانسته است خوشنود و راضی کرده باشد. گر چه بصراحت نمیگفتید اما از این شکایت داشتید که چرا شما را در سیاست نبازی نمی گیرند، از دشمنان انتقاد ها میکردید و نیکار های دولت خرده میگرفتید داد و بیداد میکردید و از غشم و حسرت، سرخ و زرد میشدید و امسوس میجویدید که چرا از وجود مردم کاروان استفاده نمیکنند! میگفتید اگر من بر سر کار بودم چنین ها نمیکردم و چنانها میکردم

مهم برای اینکه شما را تا بتوانم از نعمت جوانی و تندرستی و همان رداشانی منصرف کنم بنگذارم این اسباب سعادت تشقی برسد، سر کیاست و فراست و حسن سیاست شما آفرینهای پیاپی میگنم و غمخواری میکردم که يك همچو کُر گرانهایی، همچو ذوال دردهائی، چرا باید در چشم و سر و حال همه حادثه باشد؟ چرا چرا .

دستخانه سالها گذشت و این مردم از خواب عقلت بیدار نشدند و شما هم جوانی و حماق و نیرستی خود را بمنت عصه باد دادید آنچه مانده بود دارائی بود، آبراهم فروختید و رفیق بدبختی دانش و عدالت تانکه آنجا گوهریان، نثر گوهر را بشامد

آنجا که تشریف بردید دیدید هیچکس شما را نمیشامد، کسی شما اعتماد نمیکند، ثروتها و عمارتها چنان عظیم و بلند است که کلاهتان میباشد خوشگلی و جوانی بصورتهایی است که آه از نهادتان بر میآید، فهم و علم نمرخه است که عقلائ مات است، قریه کار و قدرت اراده حندی است که شخصیت و وجود خود را با چیزی نمانوده میانگازید

خود را موجودی میبید ادا و پست و حواز و بیگس و بیچاره پس از چندی نسبتا و زستور و رفتی، حسته و بیراز و زحور میشوید: بود عربت گلویتانرا میبخازد تنها امید همین پولی است که پشورتان از دستریج مردم ایران حصع کرده و شما در پای مردمی که احتیاج ندارند: نثار میکنید اما این سرمایه هر روز رو نقصال است، دولتک میتهد که

اگر این مختصر تا آخر برسد چه خواهد شد! اینجا که کسی قلز مرانمیداند کسی مرانیشناسد ، از من که جز حرف زدن و افاده کردن و باسراک و ایرانی محش دادن کاری بر نیاید! سپاست و کار داتی من که غیر از نماطی و اعتقاد و بدگویی چیزی نیست که نگار این مردم بخورد، اینجا هر و اشکار میجوهد که من ندارم! خدا با روزیکه این کیسه کوتاه من در مقابل این محارح سرمام آور به نه رسید چه خواهم کرد! اما خدا کریم است، ایران را هور بری من ربله نگاهداشته، بی خطت و جیا بر میگردم و بار شما ایران خواس: همانا ایرانیهای سه وفامد مرا با آغوش بار و محبت فراوان واحترام بیشتری میبهند و در جیاشرا برریم میگذایند

بر دست سبکم و هرچه دلب میجوهد میرانیم و این مردم آفتاز خوب و نلبه خطر و مهر دست که دستمرا خطر میگیرند!

ولی چه هاینه ، اگر همه آنچه رنوده یید بچنگ بنوریه و نار نال نهشت و یا بهشتهای دیگر سختجوی خوشحی برود ، گمشده خود را براهید یافت چون شما خوشحی را ندیده و همیشهاید ، میدانید که خوشحی بردیک شماست ، پیش چشم شما و در وجود شماست برای خوشحی بودن اخیالی بلور رفتن نیست اگر میجوهد خوشحی ناشید از خودتان دور بشوید و از بعضی دادن خود سر کپید ، از بد بینی و حق ناشاسی و بی وطنی و بی معنی و خود جوای بهره رید

تسا وسیله ای که در این عالم برای وصول خوشحی خلق شده ، سختت و حلفت سر گرم بودن و خود را فراموش کردن است . طبیعت ایطور خواسته که حتی خوشی اگر انصرادی و شخصی باشد با ترس و نگرانی توأم است و اگر عم ساطر دیگران باشد نارانش خاطر و نشاط آید . اگر شما باین حقیقت رسید برودید ، از آن خوای و سلاستی و مکت لنتهای آسمانی میرودید یعنی بعضی آنکه دایم مترخه خود باشد و بار نعمت بیشتری بخواهد و از درد محرومیت خود نات و آتش برید



آنهمه نعمت زانا مردهی صرف میگردید که حق نعمت سر شما دارید  
 خداوند ما را چنین آفریده که اگر وجودمان بی اثر باشد از حصر  
 بعثت میگیریم و رنج میریم. شما در خارجه وجود بی اثری بودید و از  
 دیدن اینکه مردم آنجا با آنهمه حرارت و شدت کار میگردید و وجودشان  
 مشأ" اثر است رنج میردید

شما بخواهید یا بخواهید، خدا اینطور خواسته که ما ناشیان خود  
 علاقمند باشیم. شما در آنجا میدیدید که مردم آشیان و وطن دارید و خانه  
 و وطن خود را میپرستید، شما بی وطن و بی آشیان بودید و شاید بدون  
 اینکه متوجه این نکته باشید؛ از این محرومیت دردناکی جانگاز میکشیدید  
 این همه درد و سوز و سرگشتگی سانیان تراز و حسارتهای شما از این  
 است که همیشه بغیر خودتان بوده‌اید و حیال میگردید تنها و طبعاً شما در  
 این دنیا خوشحالت کردید خودتان است، چه اشتباهی

از خود پرستی بحر حسادت و کینه و دشمنی و عداوت چیزی سمر  
 نمیباید؛ رضایت خاطر و وحد و شوق و خوشحالی نصیب کسی است که  
 وطن و نوع خود را دوست دارد. اگر شما بیکار اشلک یشیمی را با استعمال  
 پاک کرده بودید لذتی میبردید که از آنهمه سفر و جرح گراف سرده‌اید  
 فکر از خود گذشتن وحشت آور است اما من نمیگویم از خودتان  
 نگذرید، میگویم برای خاطر خودتان، برای اینکه خوش و خوشحالت باشید،  
 تنها وجود خودتان را مرکز فکر و محور عمل قرار دهید و دایم از این دنیا  
 با آن دنیا سفر نکنید و گرنه همیشه و هر کجا که بروید ناراحت و رنج‌خور  
 خواهید بود. شما که میخواهید خوش و حرم و سعید باشید دیگران را هم  
 دوست ندارید؛ قرص خود راست باین وطن و مردمیکه شمار پرورده و مال  
 خود را با اختیار شما گذاشته‌اند ادا کنید چه آسان است و چه لذت بخش  
 و 'مانس که بون ندارم: مینانید دین خود را چه وسیله میپردازم؟ سانی چند  
 سفر راناسواد می‌کنم و وقتی میبیم یکی از آنها که سال پیش سیواد بوده  
 برایم کتاب میخواهد، سرمرانیر می‌اندازم که اشلک دوقی رادر چشم

سینه .....  
مرشك از دیده رفیقم فرو ریخت، گشت از امروز در پی بیگنکاری  
و خلدتگرایی حواهم رفت.

## یک دانشجوی ایرانی در اروپا

در پاریس بودم ، یکسال از پایان جنگ میگذشت ولی هنوز خوراک و پوشاک برای همه فراهم نمیشد . در مهمانخانه‌ای مرل داشتم که غذا هم میدادند . از ایرانیان تازه وارد بعضی مرهماتی سفارت ایران ، پیش من میآوردند و در آن مهمانخانه غذا میخوردند زیرا نسبتاً بهتر و ارزاتر بود لکن هر دفعه میبایستی من واسطه باشم و صاحب مهمانخانه روبینارم چرا که ناسازی ، حواز و نار سلامت میآمد و غذای آنها محدود بود کسی بود که در مهمانخانه مرل نداشتند .

یک جوان ایرانی که تا من مدسفره شده بود: از سرگذشت حدود حکایتها میکرد ، میگفت : من از بچگی حیوانه اروپا بودم ، از هر چه فرنگی بود خوشم میآمد و اگر راستش را بخواهید : از هر چه ایرانی بود نفرت داشتم . ناور کشید که هزار بار پارنمن را بهمین صورت و سبکه فشنگتر بخواست دیده بودم . ندیرمتان میرفتم اما حواسم اینجا بود ، می دانستم که عاقبت زوری پاریس میآیم و ایضا درس میخوانم زیرا قصدم همیشه این بود که چیر پاد نگوسرم و شمانصنایق میکشید که در ایران بشاگرد چیری یاد میدادند . اما چه غایده که پندرم بیحواسست این حقیقت

را بفهمد و خیال میکرد من تسلیم و از زیر یز کاژ فراز میکنم  
 نانو سال قبل حرات اینکه با پدرم از سفر فرنگ صحبتی کنم نداشتم  
 گاهی که با مادرم حرفی میزدیم بیچاره بگریه می افتاد و میگفت از دوری  
 و جدایی نگو که از عصه میبهرم البته دلم میسوخت اما سفاخر اشک مادر  
 سببشود از زندگی چشم پوشید

سه ماه پیش ، تازه تعطیل تابستان شروع شده بود ، ششیم مهدی که  
 با من همشاگردی و رفیق بود و او هم مثل من برای آمدن به فرنگ قرار و  
 آرام نداشتم ، با وجود آنهمه سر سختی پدر و مادرش ، به فرنگ رفته و  
 از زوفی که داشته معنی با من حفا حافظی نگرده آشب از حسرت :  
 نحوایلم و از شما چه پنهان ، تا صبح اشک ریختم هنوز هوا روشن شده  
 بود که تصمیم مردانه گرفتم و با خود گفتم ناید تا ده روز دیگر از سفر  
 فرنگ را بندی و گرنه مرد بیستی .

مادرم از دیدن چشمهای قرمز و لثت آلودم وحشت کرد و دستم را  
 نالتماس گرفت که نگو چه شده ؟

فکر و جان و نصیب خود مرا برایش گفتم ، چنان بلند شبون کرد  
 که پدرم صراسته آمد و همسکه از واقعه آگاه شد ، حدید و گفت اگر  
 تریکی ؛ از عشق فرنگ دق کنی بهتر از این است که من یلك خانواده  
 را بکشم چرا که دوستادن تو به فرنگستان برای ما همه خودکشی است چون  
 ناچار ناید اینخانه را بفروشم و جمعی را گرفتار بی خانمانی کنم مننی  
 روصه خواند و من حیرت نگاه کردم و هیچ نگفتم تصور کرد مرا ترسانده  
 و قانع کرده ؛ با خیال راحت از خانه بیرون رفت پس از چند دقیقه ،  
 سکوت بر خانم و مادرم را بوسیدم و با صدائی از بعض گرفته از حفا  
 های گلشنه طلب عفو کردم و گفتم دیگر مرا سواهی دید ، نگذار بروم  
 و سبهرم

حفا میداند خیالی که نداشتم رفتن و مردن بود اما نقش یلك حوا  
 مأیوس از زندگی را که با عزیزان خود وداع میکند چنان خوب بازی کردم

که اهل خانه همه برایتی افتادند شاید این بازی بیم ساعت طول نکشید که مهری خواهرم در میان گریه گفت احمد جان ، دو روز هم صبر کن ، من کاری می‌کنم که حتماً آفتابان تو را بفرونک بفرستد مادرم مهری را دعا کرد و بمن گفت آمده باش ، وقتی خواهرت چیزی بخواهد ، پدرت مصایقه میکند

خلاصه اینکه زور مهری تا پشیمانی مادرم بر عقن و نصیبم آهین پدر چربید و من امروز در پاریس خدمت شما نشسته‌ام آیا حیف نبود این دو روز عمر را در آن حرام شده میگذراندم ؟ اما راستی که پاریس چه شهر قشنگی است ، چه عمارت‌های بلند و حیواناتی پر ترحم ریختی دارد ، خوشحالی از سر روی مردم میریزد ، البته آنهمه خوراکی که در ایران داشتیم اینجا گیرمک بسیارند ولی چه اهمیت دارد ، انسان که برای خوردن زندگی میکند . ۱

گفتم شما هرچه زودتر زبان فرانسه را یاد بگیرید تا نتوانید ناایمن مردم صحبت کنید و از احوال و امکانشان باخبر بشوید ، شاید آنوقت باین حقیقت عیب نرسد که اینها از ما خوشحالت نرسبند

حلبید و گفت البته شوقی میفرمائید اما سله از خدا میخواهم هر چه زودتر فرانسه را یاد بگیرم ، چکم که معاشرتم همه با زبانهایست انکافاً تر آنموقع ، ژان پسر صاحب مهمانخانه که جوانی پانزده ساله بود ، صورت حمام ماهانه را آورد . گفتم ژان ، اگر دلت میخواهد که ایران و شرق را بشناسی و اگر زمین می‌خواهی که باهم بگردش و ببینما بروید و او حرج کند ، باین جوان همشهری من آشناشو باهم دست دادند و تعارف کردند ژان گفت من میدانم دلم چه باید بخواهد ، بیروم از پدرم بپرسم

رفت و ناپدرش آمد ، قرار شد احمد ماهی فلان مبلغ بدهد و روزی دو ساعت با ژان صحبت کند و زبان یاد بگیرد لکن پدر گفت که تا این جوان خارجی را خوب بشناسم اجازه گردش رفتن تا او را بپرسم نخواهم

یکی دو هفته گذشت ، شی دیر وقت در اطاق مرا شدت زدند ، از رختخواب برخاستم و در را باز کردم ، صاحب مهمانخانه بود یا قیافه‌ای مضطرب و هسته‌ای نرزان گفت باین حواله هموطن خودتان اطلاع بدهید که از فردا باین خانه بازنگنارد والا از میان جمع بیرونی می‌کشم .

وحشت کردم و پرسیدم چه واقع شده ؟

گفت . در این مدت چه که می‌خواهد روح و فکر پسر مرا مسموم کند ، می‌گوید وطنم را دوست ندارم ، ایران هزار عیب و خرابی دارد ، ایرانیها رشوه می‌گیرند و دزدی می‌کنند ، هر جا من حوش نگذرد وطن من است ، وطن من فرانسه است . بلی این همشهری نادان شما بچه مرا در وطن پرستی متزلزل کرده ؛ دیشب ژان از من می‌پرسید آیا در فرانسه ما هم رشوه می‌گیرند و دزدی می‌کنند ؟

البته در همه جای دنیا رشوه می‌گیرند و دزدی می‌کنند ؛ درد و خاشاکها که نیست ؟ عیب و خرابی همه جا هست ؛ اینها دلیل براری از وطن می‌شود ؛ تنها صفتی که بتواند ما فرانکوئیها را از این همه نلمسحتی که امروز داریم نجات دهد ؛ حسن وطن پرستی است ؛ ما زوری در وطن پرستی سر آمد و پیشوای اهل عالم بوده‌ایم ؛ بار هم نیازی جدا در تمدن و قدرت و مبین پرستی ، سرمشقی جهان خواهیم شد ما هرگز اجازه نمی‌دهیم همشهری شما که پیداست در دامن پدر و مادر تربیت شده ، ژان مرا فاسد کند و یک خائن برای فرانسه بار بیاورد .

صاحب مهمانخانه مردی تند و سخت بود و یقین داشتم که احمد را محسوس از خانه بیرون خواهد کرد ، فردا بیم ساعت بعد از ظهر ؛ بردیث در مهمانخانه ایستادم تا احمد آمد ، حکایترا برایش نقل کردم و گفتم اگر پادگان باشد می‌گنجهید در ایران چیزی شاگرد یاد می‌دهد ؛ راست است در ایران ، امروز شاگرد ، در وطن پرستی یعنی تهادوسی که مایه آزادی و سرزندگی است می‌دهد ، تو اگر بقول خودت برای چیز یاد گرفتی اینها

آمده‌ای این درس را از فرانسوی‌ها یاد بگیر و نمی‌دانم که اگر کسی خواهد  
می‌تواند بیست سال در ایران تحصیل کند و چیز یاد بگیرد .  
بجای سهر کردن جوانان ماو دارائی ملت را در خارجه دور ریختن  
برای تحصیل بیست، بیست‌قلبد و هوس و چه سانسور حاکم خوشگلوانی  
است

## قوت اراده

تاستان نخلشده، دختری از حویشاویسان: در بیلاق ناما زندگی می کرد و برای من فرصتی بود که احوالات یکدیگر از امتحان رد شده را از برزینک تماشا کنم. پس از چندماه مطالعه، در اثر یک اتفاق غیر مترقب باین عقیده رسیدم که بیخود تصور میکنم اشخاص را پیشامم و سرشت و هادشان پی برده ام. بیخود میگوئیم فلانی تنبل و بی اراده است یا نه خود خود خواهد یا خوشفصل و مهربان است. باید یک چنین اتفاق غیرمنتظری بیفتد تا بتوانیم یکی را خوب نشانیم: چنانکه من در اندامین دختر را اشتها بر رفتاری که داشت میشدتم و حیال میکردم طبیعت و اخلاقش همان است که میبینیم.

شب الثمان میکرد که هر داپیش از آفتاب با من مگردش بیاید، صبح هر چه میکردم بیمار میشد، صورتش زاروی متکا عشار میداد و هر چه صدا میدادم و تکانش میدادم آیدند نداشت. وقتی از گردش سر میگذشتم باین قهر میکرد که چرا می اورخته ام. هنوز ظهر شده از گرسنگی میباید ناممیکه سوره انداخته میشد خود را پنهان میکرد و مدتی بایست انتظار نکشیم تا پیدا شود. هر عدائی داشتیم دوست نداشت ولی روز دیگر همان



عذا را میخواست

ما هم بیگاز نمی بشنیم . میگوئیم حیف شد اسمان از امثال رد شدی ، مهری و ژاله سان آینه نکلاس بالاتر میروند و آن باید در همین کلامی سماوی ، دلم برایت میسورد : راستی چرا عرض نمیجویی . تو که ناری گوش و نسلی سودی !

بیچاره صرخ و میاه میشد و میبردید گاه آنقدر میگوئیم که نگریه میافتاد . البته ما اشقام آن حرکات مراحم را از او میگوئیم ولی صماً حسن بصیحت داد و ملامت کرد را که از احتیاجات وحشی ما است بر سر آن بیچاره اقباع میگردیم . پند دادن خیلی لذت دارد بخصوصی که عطاکار، عذر حساسی نداشته باشد و هر چه دست و پیا گـــــــذد بیشتر در تفصیر فرو برود . آنوقت است که لذت بصیحت داد را با شیرینی سر ریش کردن میشود آمیخت و صعیف را از عم و درد بیچارگی و ربوبی بحال آورد

میگوئیم لافل حالا که وقت داری درس بخوان و خودترا برای تحذید امتحان حاضر کن . این چند کتاب هلمه و دو درجه حر و مقاله و چهار کلمه فیریک و شیمی چیری بیست که تو در مانده ای ، مگر مهری و ژاله همس تو نیستند ؟ محالست دارد

قرار میگذاریم از هر دو مرتب روزی چند درس بخواند و من کفکشی کیم ولی تو دن دعاج از تسلی را عوض میگرد و عردا باخوش میشد . دو شانه زور در رحتحواب میافتاد و از درد سر میبالید . راضی بود که دواهای بد مره را بوش جان کند و درس بخواند . وقتی دستش از همه خاکونه میشد و دیگر علری برای تسلی نداشت : خوش خلقی و سردگی را پیش میگرفت : متصل شوخی میکرد و آوار میخواند و شکلک در میآورد و همه را بحده میانداخت . آنقدر چاپلوسی و خدمتگزاری میکرد که دست از سرش میکشیدیم و موضوع درس از میان میرفت .  
بهر صورت يك آن حال طبیعی نداشت ، باگرفته و معوم و مخربان

بود یانا حننه‌های زیر سر وصلای مصنوعی خانه رایسر میگرفت. بحال مادر بلبلش افسوس میخوردم که بعکس آن همه انتظار و آرزو، چه دختر بی اراده و بی مصرعی دارد. از او بدبخت تر آن مرتضی که این دختر را خواهد گرفت! هرگز نخواهد توانست این مطرت و حورا حوص کند. قوه اراده را که میشود نکمی بخشید!

اما مادارش میگفت ماشاءالله مهین حورا، دختر چیزی فهمی است، پش خورده همچو پش جوروی شده، چه اهمیت دارد بچه‌ها اغلب دلموره میشوند، تقصیر از معلمهاست، تاستان که بچه نباید کار کند، نگذارید راحت باشد.

پش روز من نااين دختر رفتار بدی کردم که هنوز پشیمانم. باهم حجاج شکسته بودیم: ناآرور هیچکس از من حجاج را برده بود و همه از قوه حافظه من متعجب بودند. این مرتضی دخترک از من روزگتر بسود و حجاج را برد.

از تصور اینکه حافظه‌ام صمیم شده باشد وحشت کردم و کینه دختر را ببل گرفتیم. طفلک مثل اینکه هرچه درد و غصه دارد نااين بردن، دوا شده‌باشد، از ذوق بهوا میخست و فریاد میکرد که مردم! او هلاقی که فلک برده بود: مردم! همه میگویم که از هلاقی مردم.

گفتم این سردن تودلیل دیگری است. پراينکه حافظه داری اما نبل و بی اراده‌ای! بخدا اگر نکمی نگوئی که از من بردی، مهم میگویم که تو اصل از امتحان رد شدی.

مثل نبل حورحواي که مرغ شکاری دیده باشد، رامش بد آمد و پزمرده شد. دیگر از حجاج باهم حرف بردیم و ایام ماين حال میگذشت. نااروری یکی از دوستان، کتاب مصوری از رباعیات حيام بران انگلیسی آورده بود که من نسیم. پش پرده داشت که از قدرت هر، مرا بی تاب میکرد. پادشاهی بود که برتحت نرم نشسته، تو کبيرک پربوش راتو رده بودند و هر پش حجاج شرابی تفلیم میکردند.

پشت سر شاه. هیكلی محو و در حصار گزیده تا سر و روی سته که  
مذبح سایه‌ای از چشمهای حشمت و پیدایش پیدایند، شش‌پایه‌ی شکل  
دار، در دست داشت چشم شاه بکبرک درخته بود اما در نگاهش نحوی دیده  
میشد که نگران بر عرض است و فکر او را می‌خواند که می‌گفت بر حیر و  
حیره را بدیگری نگذار

گفتم ای دروغ که من بفش بیستم و گزیده از این پرده یکی میکشیدم  
و روی میر تحریرم می‌گذاشتم. از دوستم خواش کردم آن کتاب را دوسه  
زودتا پیش من نگذارد که دیده‌ام را میراب کم هر تا که پشت میر  
شستم دینم آن صحنه نقاشی کتاب بیرون آمده احواسم درود کم که  
این کتاب را کتی پاره کرده ؟ ناگهان سرخوردم که این نقاشی همان است  
اما همان نیست ؟ دخترک همان ما آن پرده را چنان خوب کشیده بود که  
در نظر او نشانه کردم \*

گنجینه نهانی در وجود دختر پیداشد ! حال دیروز و امروز او شب  
بحان آدمی برد پر ملخا و بی‌عرضه و رود رس و از خود ناامید که در خلق  
سنگ و بلندی و قهر از دنیا زانمسحر و شویهای پیش دار و حده‌های  
دروغی، پهای در زندگی نداشته ، ناگهان پایش سنگی فرو میرود و از  
حواس بیدار میشود ، دیوار روشن و خوب و حواسش میبند و عیبها از  
وجودش فرو میریزد

دخترک همچو چه عشقی که سمشوق رسیده باشد ، در دستی نقاشی  
چسبیده ، بلوق نقاشی ترس می‌خواند و در کلاس ازگ شده احوالش سنگی  
نخبر کرده ، به عمگین است و به شاه ، سنگین است ، نازد و فکر ،  
به بیعت از مایر بخد به دیگر با ما آنطور گرمی میکند يك آن را بد  
نمی‌گذارد ، از لباس و گردش و مسماو رفقا فارغ و آزاد است ، نفس  
خود متکی و از وجود خود راضی است ، اضمحسان تازد که نقاش نرنگی  
خواهد شد

معلوم شد ما شاه می‌گردیم ؛ این دختر به نسج بود و به بی‌اراده ،

موضوع عشق و علاقه خود را پدید آورده بود و خطا را ما بود که او را در پیدا کردن این عشق کمک نمی‌کردیم و در این حیان غلط بودیم که بصرفه نصیحت دادن میشود کسی را صاحب اراده کرد و نگار و کوشش و ادانت صاحبین و مربیان که می‌گویند با اراده میشود کوهی را از جایر داشت در اصابه کردن کلمه عشق غفلت دارند اراده بی عشق کوچکترین سنگ را از جا بر نمیدارد ، ساحق از خودمان مأیوس باشیم اگر زندگی بمداقمان مره ندارد ، اگر روزها بنحی و ناگامی میگذرد ، اگر از دنیا و مردم بیزاریم ، اگر در خود هیچگونه استعداد و لیاقتی سراخ نداریم و خودمان را وجودی سست و بی اراده میدانیم ، در اشناییم زیرا هنوز نوق و عشق خود را بیافته‌ایم اگر حسنه کنیم خواهیم یافت و از آنهمه یأس و پریشانی و بی‌ارزی خواهیم رست .

خلاصه آنکه اراده بی‌عشق چون اسب چوبی دشما را یکقدم پیش  
نحراند برد

## سخن امروز

باها با رفقا پیش هم از دورگاز شکایت میکردیم که چرا ای همه دارائیرا بکمی داده که بنزدش سمجورد ، این مرد که بجز رنج و رحمت از این مکتب حاصلی نمیرد ا در حقیقت پاسان بی مردی است که سر گنج فرو بسته‌ای گذاشته باشد

آنگاه هر يك سوخت بحای او می نشستیم و قهقن از گنجینه و دعبیر از آرزوها بر میداشتیم . میگفتیم و میشنیدیم و با بی پروائی و دستاری کسیکه مایه از او نیست: حواشهای نحواست رفته همه را بیدار میکردیم و بر میآوردیم و بکفطره از شربت عمر را بوشیدیم بپیکدشتیم

آن مرد معترم با ما همه معتر و دوست بود لکن زار دلش را تنها با من هر میان بپگداشت با آنکه با دیگرانهم میگفت و من خبر نداشتم هر وقت که با هم تنها بودیم ، میگفت مشولم چند فقره کار را باهام برسام ، اگر موفق شدم شما را بپریم فرنگستان ، از ای همه رنج و عصه خلاص میشویم، رنه‌گی میکنیم و خوش میکنیم

مثل آن بود که بگوید ترا میرم به نهشتا نظرم در سال سعید بررنگ در هوا میرد و بیامد و بر دو کعب آن وجود غریب مچسبید: میبایم

فرشته ایست که خدا از آسمان برای بردن من بخند برین فرستاده ا  
 وقتی از حالت چشمها و صدای در گلو گرفته من میدید که از فوق  
 حق شناسی برشار و بیتامی ، ساعتها از محظورات و سختی های رسدگی  
 خودش بر ابر در دوزاری میکرد و مرا بعضه خوردن و لاجول گفتن و ایست  
 سرکبیکه آرنجها و موانع را برای او فراهم میکردند لعنت میکردم و گاهی  
 برای رفع مشکلات ، تلپیری به خاطر میرمید و میگفتم اما چه عایدی مثل  
 این بود که از پیدا کردن راه چاره خوشش نمیاورد و دلش میخواهد گرفتارها  
 بیشتر باشد تا بتواند بهتر بماند

از این احوال محبت میکردم و نگاهم میآمد که نگویم پس این ثروت  
 را با همه اشکالات و سختی ها که داری بمن واگذار کن و پس این همه  
 را که برای خودت ساخته ای من چه بهشتی میبارم و آن رسدگی خوش را  
 که حیان داری بعد از ناز کردن مرا گر داشته باشی ، هم از اذن تربیت  
 فراهم میکنم ، صدبار نبرنگشتان میبرم و ناز میآورم  
 دندان روی جگر میگذاشتم و میگفتم ، روبرایمستم پیشهاد مرا  
 بخواهد پذیرفت

هیچکس حاضر نیست هر چه را دارد نهد و خوشعت باشد : علاوه  
 میترسیدم خدا نکرده بر خند و من روی فرشت را نسیم ، ناچار متصل دعا  
 میکردم و پنهانی این و آنرا میدیدم بلکه مقداری از مشکلات او را آسان  
 کنم تا هر چه رود در بار سفر نبرنگشتان را بسلیم

در آرمای که هنوز نبرنگشتان بر خند بودم تصور میکردم در آن  
 دنیای بهشتی ، درد و ناخوشی وجود ندارد ، مشکل و رنج و دروغ و تروریر  
 در کار نیست ، حر ناصاف و رحم و مروت کسی کاری نمیکند ، هوا  
 پر از عطر و نشاط و کامرانی است ، چون میدانم عرب : دلنگ است ؛  
 عیث و خوشی زانور در چشم و گوش و خاطرش حامی دهد آری رؤیای  
 وصال همیشه نامعرب است  
 آن مرد بر رنگوار در شمیران ناع بر رنجی داشت که در صفا و آب و هوا

معروف است چون اغلب گرفتار نفوس بود ، عمارت مسكون خود را در بلندی ساخته بود كه از سایه درخت و رطوبت محفوظ باشد . بیشتر اوقات را در اتاقی پر آفتاب و دایع مینشست و درها را میبست .

مهم آنسان ناستان نزدیک آن باغ مرل داشتیم . يك شب فرستاد و مرا بشام دعوت كرد . اتفاقاً آنشب من خودم دو سه فتره عهده نگاه آورده بودم و احتیاجی بخوردن عنهای او نداشتم ؛ باصافه هوا گرم بود و نوآن اتاق دم کرده میترسیدم ، گفتم کسالت دارم و معلوت خواستم باز دیگر پیشكارش آمد كه آقا میفرمایند اگر ستری نیستید بیایید كه هوای كسالت شما پیش من است .

بئین كردم كارها رو بره شده ، مثل ایسكه كاروان هرنگ در حرکت باشد و من باید خودمرا برسانم ، سر از پانسانخته رفتم از دور دهنم كه درست فهمیدم ، وضع عوض شده ، همانطور كه هنگام مسره اسانرا از اتاقها بیرون میریزند و يك قدم برهن سرديك میشوند ، مساط ریدگپرا در مهبان ، كار استخر گمترده اند . آقاروی حسدلی راحتی نم داده و ماه را نگاه میکند . يك حس و حیر خود را رساندم و سلام و تحظیم كردم و رفت دادم و بنستم . حلال همیشه صورت آقا سی كنورت و حدان بود ؛ در چشمهایش خواندم كه برای كونه نفس من مزده هرنگ دارد ا صبر بكرم و پر میدم ان شاه الله كي حرکت میکنیم ؟ جدید و گفتم شما از كجا میاید ؟ گفتم جوان دیده ام ، نه بیداری میبسم ؛ دلم گواهی میدهد ، دیگر طاقت استعار ندارم ؛ بگوئید ا ضرر مائید و بیش از این ادبم نکنید .

گفتم از هر دو تا يك هفته دیگر میرویم . اماخر من و جدا کسی نمیداند چه مرارتها کشیده و چه حاشها گنده ام كه حالا میتوانم شما و سه چهار نفر از دوستام را بردارم و دور دنیا بگردم .

دیگر بهمیدم چه گفتم ؛ گوشم از صدای ساز و آواز و قهقهه دخترهای هرنگ پر بود ، آقازا نمیدیدم و در صورت ماه ، با پریرحاد معارله میکردم . يك لحظه خود آمدم و نار شیدم كه آقایی گفتم خدا من در

زندگی هیچ خوشی نکردم ، بگذرد خوش در عمرم ندیدم ؛ نایم کار کردم و رنج کشیدم تا حالا میتوانم ..

در کوروش آب صاف سنخ ، تحریر بلندیهای نازیبی را حس میکردم و از ورزش نسیم ، بوسه و پیغام میگرفتم ، بازیکن آن بهوش آمدم و شیدم آقامیگفت ؛ اما اینهمه کار و رحمت بیعود نبود ، زندگی من در حقیقت از امروز شروع میشود ...

در این گفتگو و فکرها بودیم که دوسر از رفقا ؛ هر دو پرسش ، سر رسیدند . صورت آقادرهم شد و آهسته بمن گفت ؛ فردا صبح رود بیایید ناقرار حرکت را بگذاریم .

بصحت نشستم ، لکن من آنجا بودم و میبشینم ، اگر چیزی میگفتم همه تعییرات فکرترنگ بود یکی اردکترها بمن گفت امشب حواس شما کجاست ؟ من و آقانهیم نسیم مرموزی کردیم ؛ هیچ نگفتم پس از ساعتی سر مهر شام که درماع گذاشته بودید رفتیم . علماها همه مائده بهشت بود ، اما از فرط شوق ، لقمه از نگوییم پانین بچیرت

من عاشقی که بمشوق رسیده باشد ، چشم همه رامیدردیدم و سه آقاگانه میکردم . ناگهان دیدم پشت دستش رانوی پشتبان ، کنار ماهی گذاشته و چپوه بمن نگاه میکند ؛ لقمه‌ای پنهانی باوردم ، جواب نداد ؛ اشاره کردم ، چپری نگفت و از آن حال بهت بیرون نیامد اما کارد به گیلام حالی ردم ، بحد آمد و بدون اینکه متوجه من شده باشد مشغول خوردن شد . چند دقیقه طول نکشید که سرش روی مهر مرود آمد و نتوانست خود را نگاهدارد ، از صلابتی افتاد . خدمه نویسد و نندش کردم و باطاق خواب بردم ؛ اطباء بمعالجه پرداختند ، من دست و پایش را میمانیدم و از حال خودم در خاش میلهبم

نه روز در حال اعما بود تا از این جهان رحمت در نست . پس از چندی که باصحت صفاکار در مشاخره و ستیره بودم و نحائی برمینم ، نحائی آن دوست از دست رفته پرداختم . چرخ حکرم هزاران بار زیور و وقت تا



باینر معما رسید که آنمرد عاقل دنیا دار ، بچه اطیبان عمری نعمت حاضر را بحیال نعمت نیامده از کف میدادا چرا حسرت ماده زندگی را سپیدانست که جمع عمر ما از واحد های ساعت و روز ترکیب میشود و هر روز و ساعت ممکن است آخرین واحد این جمع باشد ! چرا سپیدانست که باید سهم هر دور خود را از زندگی گرفت و نه فردا نگذاشت ؟ سهمی را که امروز نگرهتی ماضی میکنند و جمع فردا سپاهرایند چه بسا که نامید روز موهوم هراعت ؛ يك عمر میدویم و تلاش میکنیم و ناگهان حسنه و ناکام، در راه مسطور میافتیم و دنیا را ندیگران میگذاریم

عاقل کسی است که يك آن از این عمر شتارده را به سختی نگذارد و يك روز را بی حوشی و لذت کار و تفریح بسر نپازد؛ دانا چون مینانند که کار مشروع هر چه باشد شریف و دوست داشتنی است، نفس را بکار و حرفة خود علاقند میکند

خوشبختانه هر کاربرا که دوست داریم بزرگ میشود و مایه سر شندی مایبگردد؛ ولی گرچه کار موافق طبع باشد، تفریح و بازی هم از ضروریات وجود ماست و گرنه کار بکمواحت تماع را افسرده میکند و از بیروی حساسی میکند آنها که تصور حوشی از خاطرشان میگذرد و از تفریح و بازی نفرت دارند، بدانند که هر بصد و باید نیلونگ نه مذاوا بپردازند بهترین نوا این است که بروز خود را به تفریح واداریسم و عشقی را بحدوسلیم ( مقصود عشق باشخاص نیست )

الته هر کس میتواند مطابق ذوق و سلیقه و مقتضیات زندگی، تفریح و عشقی برای خود فراهم کند، لکن در ضمن حال باید تمام اعمال روزانه خود را مانند غذا خوردن ، ورزش کردن ، راه رفتن ، صحبت کردن ، خوابیدن ؛ همه را بنظر تفریح انجام بدیم تا ضمن بچگی و شادی درما سر رنده نماند آنکه امور زندگی را سراسر باشاط انجام مینهد ؛ عاقل و فیلسوف است و میدانند که نباید بکار جهان جدید و تدرحال حوش بود و اما عشقی و سرگرمی پسندیده برای هر کس در هر موقع و سنی بسیار است ؛

مانند گل کاری ، مرغداری ، تربیت ربور عمل ، نقاشی : عکاسی ،  
نجاری ، بافندگی ، ساز ، آواز ، کتاب ، دستگیری درماندگان و هزار  
مشغولیات دیگر .

نویسندگان و علماء و مخترعین بزرگ اغلب مردمی بوده‌اند که کار  
را موضوع عشق و مایه تفریح خود قرار داده و در نتیجه یگشفتنیات و  
اختراعات بزرگ موعق شده و سرپسندی رسیده‌اند . ولی بسیاری از مردم  
نه تنها کار می‌نمایند بلکه تفریح را نیز دون شأن خود میدانند و شایسم  
از بحث حماکار در فهرست و خود را در عذاب نگاه میدارند تا دل روزگار  
بجانشان بسورد و یا آنکه مثل دوست مرحوم من همیشه امروز را فردائی فردا  
میکنند و میگذرند . روزانه کسی است که با کار و تفریح و خوشی زبردگی  
میکند . بحث حماکار با کسی بر سر مهر می‌آید که هرچه آرزایش کسند  
بحدود : نعمت فردا نصیب اوست که سهم نعمت خود را امروز از دنیا  
بگیرد و مگر نعمت فردا هم باشد

## خودنمایی

راه ذهن و فکر کردن برای من خوشگلترایی است. سابقاً که وسائل حمل و نقل کمتر بود من عیش ها داشتم؛ راه های دوار را پیاده می رفتم و لذتها می بردم. البته جای جلوت برای تعمر مناسب تر است تکن از معایر پر جمعیت هم بدم نیاید. ریاد تر آدم میبیم و بیشتر وقت دارم که در صورتشان تأمل کنم؛ هر کس برایم قصه ای میگوید و میگردد گاهی قصه یکی را دیگری دسان میکند و حکایت ها در هم میشود. از هر قیاس هزاران یادگار حواب رفته در خاطرم بحسب و خوش میافتد چه نما که در سرم نماشا و جنجال بها میشود و من از آن عودا حر پرده محوری سعی میبیم؛ میدانم که فکر میکنم اما از موضوع و نتیجه بیحرم و گرفتاری منطلق ندارم.

با اتوموبیل که تنیدی داد میروم؛ همیشه آدم دید و حکایت شنید و فکر کرد؛ باید پیچ و تاب خورد و با وحشت انتظار تصادم؛ در جنگ و ستیز بود از زمانی که تا کسی فراوان شده اگر بسیاری بعثت راه رفتن از کسی اشتها شکایت دارند من از محروم بودن از لذت تعمر بیبر بالاسم ولی دینور يك لحظه چشم تا کسی را در دینم و در حیوانات با نماشا و تعمر

عیش کردم . نزدیک ظهر بود ، کنار پیاده‌رو ایستاده و منتظر حرکت بودم خوشگذرانه هرچه تا کسی میگذشت ساغر داشت ، مهم باچاز بقگر و نماشا مشغول بودم و از هشاز عابریں شتابیده ، بی اختیار ، پشت ورو میشدم . در یکی از آن چرخها که حوردم رویم بلووار شد و دینم آن رفیق عبوس من میخند !

یث حبه آئینه پرار عکس بلووار عکسخانه‌ای آویخته بود و عکس رهیق من در آن میان لبخند میرد . از اینکه آنصورت هرپر را ماروی گشاده و بی ناله و شکایت میبسم ، محظوظ شدم و چنلن با وحد و محبت در صورنش نگاه کردم از خود پرسیدم چه خوشختی بررگگی بصیبت رفیقم شد: که ایطور از دم شکفته ؟ من بارها دینم که در پیش آمده‌های خوش ، بجای حبه و خوشحالی ، بهانه‌ها آورده و چپ و گره بیشتری به پیشانی زده ، پس در موقع عکس برداشتن چراچهره را گشاده و نسیم کرده ؟

اگر عکس ایندختن بایه این همه خوشوقتی نباشد پس چرا این عکس دیگر ، غنگیں و مهسوم است؟ عکس درویشی بود روحانی ، چشمانش نیم بسته ، سرش فر شانه‌ها فروخته ، ناگردن کج (انوهنرا در حل گرفته و در کشنی بی سکون حسرت نشسته بود دیدم این مرد میخواهد بگسبید من هقیرم و وارسته ، از مال دنیاخر افتادگی و بیکی بخواستام و بافی را بدیگران گناشته‌ام ناریاصت ، بدن راچندک ضعیف کرده‌ام که قدرت جواهرش و هوس و مردم آوازی ندارد ، مرا بااین صععات بشامید

چشمم بکمر دیگری افتاد ، مرد قوی بیکی بود برجه و مشتها را بکمر زده ، عضلات سینه و سز و گردنش را بمشاز ، مثل فنوه سنگهتی ریر و درشت که در کیسه تنگی کرده باشد نمایان کرده بود ، یعنی من پهلوام ، تی ووزیند و قشک عرانیبید و آفرس بگولید ، از من بترسید :

چنان پروروم که اگر بکشتت سم شمارم !

عکس دیگر از امر جوانی بود که بلك ستاره روی سر دوشی داشت

سینه را پهن کرده و پکلمست و از وی طپانچه گذاشته بود؛ چشمش از آتش عزم و اراده برف مبرد . یعنی سینه‌ی چه هیکل و اندام برارنده‌ای دارم، منم که جان و مال شما را حفظ میکنم ، این جسم و روح پولادین را برای فنا کردن در راه وطن مهیا کرده‌ام ؛ این ستاره‌ی ریز و اسپید، فوش من بروی پر از ستاره‌های توشت خواهد شد ..

چند عکس هم از خوشگلهای خود زلف و چشم و سرو و صورت و لباس را با مرار فوت و قس، ساعت و برداشته بودید . دختری چهره را عبوس کرده و لبها را بهم فشرده بود، یعنی من حر بحواستگاری که عاشق صادق باشد نگاه محبت میکنم و حرف نمیزنم .

پسری قیافه را خندان و بشاش کرده بود، یعنی نایب جمال و جوانی قربان عنوان میروم . باز چشمم عکس رفیق افتاد، این باز فهمیدم چرا لحد رده میخوانسته بگوید من آدم خوش خلق و خنده دلی هستم ؛ مگر سینه‌ی چه صورت نار و لحد بی ربائی دارم

بی اختیار براه افتادم که خوب فکر کنم و طاقت نایب خنچه رسیدم که مامنه دایم میخوانیم خوبیهای خودمانرا نشان بدهیم و کار خوبی میکنیم . اگر مردم همیشه باصفا و خوب بنگارند سر و کار داشته باشد زندگی سراسر عشق و کامرانی خواهد بود

پس چرا چنین بیست؟ ایتمه جنگ و ستیز و رنج و مشقت از کجاست ؟ از ایستادگی که مثل رفیق من پشت لحظه در مقابل دوربین عکاسی لحد میرسیم و لحظه بعد آن حال خوش را که بهترین مرکب راه ناهموار زندگی است از دست میدهیم، خیال میکنیم یک لحد آبی کافی است، تصور میکنیم بایک قسم میشود خود را خوش خلقی معروف کرد

اما چرا خواهش بیجا کنیم، از آدم احمق میشود توقع لحد دائمی داشت؛ باید از همان پیک لحد، منسوب و راضی بود و باصلاح عیب و بدعتی مررگتری پرداخت . آری کدام بدعتی از این بالاتر که اغلب؛ کوشش ما در نشان دادن خوبیهای خود نتیجه معکوس میشود شایمانرا بدتر

از آنچه هستیم معرفی میکند، تفصیر از ما است که کمبودگاه رفتار میکنیم یعنی نمیتوانیم یا نمیتوانیم، اثر خود معانی را در ذهن دیگران پیش ببری و تأمین نمائیم و چه بنا در عین حال که سعی داریم خود را خوب معرفی کرده باشیم، مثل بچه ها هر چه را دلمان میخواهد میگوئیم و موجب حسرت و تحقیر دیگران را نسبت بخودمان فراهم میآوریم. حیال میکنیم ما افعال خود شویده هم قانع و معتقد خواهیم شد.

پس مثل نرم دو رقیب بر سر و کالت یکی از شهرستانها با هم در کشمکش بودند. دوری یکی از آنها بر رسید و گفت خواهش میکنم باین آدم نپیچید که ما من رفانت میکنم و از شما حرف شیری دارد بگوئید حالا وقت رکیل شدن تو نیست، این کار موافق خلعت مردم و نیافت و معروفیت میخواهد، تو هم معطل خود میرسی شتاب مکن، صبر کن تا ثوبت تو هم برسد، حانی که من باشم کدام دیوانه بنو رای مینهدا دست بردار والا معتصحت میکنم! اما اگر عاقل شتی و جای خودت نشستی: کار خوبی برایت بگیرم.

دو سه ماهی از این ملاقات گذشت، انصافاً رقیب این آقا، با وجود آن نصایح مشفقانه که من حاصل بودم، صبر نکرد و شتاب کرد و وکیل آن شهرستان شد؛ چند روز پیش: آقای نصیحت گو را دیدم: گفت: بله: خوب شد رفیقمان وکیل شد، فلان حوش وقت شدم: بیچاره حیلی شایق و نگران بود، دینم حما را حوش میآید که من در راه سعادت پست بیچاره، سنگ بشوم، خودم را کنار کشیدم و ناامالی نوشتم وکیلش نکند. مقصود آنسرد از این خود معانی چه بود؟ بیخواست بگوید من آدم حوش قلب و مهربان و ناگلهتی هستم و از خواهش دل و صلاح خودم منع رقیب چشم پوشیدم. چرا حیال نکرد که این دروغ بچه گانه را هیچکس ناور میکند! چرا نمیداند که به تنها شویده از آن حرفها او را حوش قلب و ناگلهت تصور خواهد کرد بلکه دروغگو و ابله خواهد شمرد! مثل بچه ای که برای گول رند دیگران هرچه دلش میپسندد و برنامش

میرسد میگوید: او هم هر دروغی را که کودک نصیحتش برای چیران شکست ساخته بود گفت و همیشه دلش راضی شد، یقین کرد مهم ناور کردم و قانع شدم \*

خود سخنی بفرستد ابراز صفات واقعی: اضمحلال آرام و نجاست بشرط آنکه بدستور عقلی باشد و بجهت پرورشون دن در آن درحالت نکند شی در منزل بکی از آقایان مهمان بودیم: خانه چنان آراستگه و لطیف و غذاها پاکیزه و خوش آید و لذیذ بود که زبانهای تعریف و تحسین خانم صاحبخانه مار شد، لکن خانم ناآهسته تمحید قناعت بکرد و آشکار و در نفاذ آنقدر از علم و اطلاع خود در خانه داری و ضلحی و شیرینی پری و آجیل سوری و مرایای دیگر خود گفت که حال همه بلد آمد \*

منکه خیال داشتم وقتی بحانه برگشتم، آن خانم را برح رنم بکشیم، محور شلم نارها از رسم بشوم که دیدی چه دن پرمدعای لوس لحقی بود \*

آری برای نشان دادن حویلهای صفات برجسته حویش باید متوجه اثر حرف و عمل خود در دیگران بود والا نتیجه مطلوب حاصل نمیشود.

لاف و تخراف و دروغ حر حسن نسیمی و ثمر ثمری نمیدهند از روزگار و از مردم شکایت کردن و برای محبوب شدن خود را مظلوم جلوه دادن غیر از اینکه مارا در نظر شوهدگان پست و حقیر کند فایدهای نمیبخشد.

حتی از صفات حقیقی و هرهای واقعی خود زیاد گفتن همه راحسته و بیراز و از ماذور میکند خلاصه آنکه استعداد و نیاقت خود را بشناسانند و وجود خود را تسبیح و ترویج کردن امری است طبیعی و لازم، مشروط بر آنکه عاقلانه صورت بگیرد و نتیجه معکوس ندهد چه بسا که افسرار شکست و اعتراف به برتری رقیب، بهترین خود نمائی است و چه بسا سکوت بحاکمه بهترین معرف شخص است

## حافظه

در منزل یکی از دوستان که پس از مدتی باز صاحب عنوان شده ، بصحبت نشسته بودیم چنانکه میادید، وقتی رقیقی مصدر کار شد، اغلب فکرش عوض میشد و شما هم باید طرز رفتار و صحبت خود را با او عوض کنید باید مواظب باشید باشه و از صاعیکه سابقاً او بدین بود، بد بگوئید زیرا ممکن است از دیروز تا حال که باین مقام رسیده، عقیده‌اش تعبیر کرده باشد

البته اگر حاجتی داشته باشید در عیبت این بکنه آسان است لکن اگر تماشا و تفصیحی در میان باشد دلشان میخواهد همیشه دوست سعید را ملاقات کردید و تریک گفتید، هر چه زودتر سر چیرید و بروید تا از این حرفها بمیان بیاید و هنای نکرد: میانه‌تان با رفیق بهم بخورد

یکی دو بار خواستم بروم: خواهش کرد چند دقیقه‌ای هم تمام ملتفت شدم که تا کسی بیامده که باز شکوه معص او را سرد: حضور من احتیاج دارد هر کردم تا چند نفر وارد شدند و از حرکات و احوالشان دریافتم که از باب خاشند حوشم آمد که ساعتی بشییم و حنگ بیازسد و صاحب کار را که از طرفی با سلاح حوشرونی و ادب و تملق و از طرف



دیگر با املحه تکمر و خود فروشی و ترش روئی؛ صورت میگیرد تماشا کنم در نگاه دوستم دیدم که دلش میخواهد من در مجلس بنشینم تا آزادی در پوست مقام برود و نقش نازدای را بازی کند. بروی خمود بسماوردم و از خانکاه بخوردم؛ بخصوص که یک رهتی زیرکی هم رسید و دیگر از رهس من منصود صاحبخانه حاصل نمیشد.

خیلی تماشا داشت؛ حکایت گفتمی بسیار شنیدم ولی سر شمارا درد نمیآورد و یک قصه کوچک اکتسابیکم. آقاییکی از حصار رو کرد و گفت گویاشما گفته بودم که یکی از این روزها بیائید مرا ببینید. مخاطب: بخود پیچید و گفت بله، فرمود: بروید دیروز ساعت چهار حامت برسم؛ شرفیاب شدم. آقامندازی باین ز آن حرف رد و تو بازه بآن شخص رو کرد و گفت حق باشماست؛ من دیروز نهار مرگ بودم، راستی میدانم چه کنم؛ دیگر حافظه‌ای ناقی نمونده، از تراکم کار نزدیک است خودمرا فراموش کنم. چه باید کرد، تفصیر از این حافظه صعب و نسل من است.

آن رفیق ربرک که دوست مشترک ما است گفت حافظه شما هیچ تفصیر ندارد؛ مفصر این آدم است. بیچاره مرد حاجتتند دست و پا افتاده، می گفت سر مبارک آقا: سده بی تفصیرم. خودشان امر فرمودند دیروز ساعت چهار شرفیاب شوم؛ سده هم مساحت شرفیاب شدم؛ دو ساعت هم راهروتم بلکه تشریف بیاورند.

رفیق ربرک گفت این حرفها نگوش من فرو میروند، خطا از شما بوده و بس!

آقا لحنی رد و دانگاهی حاکی از جوانمردی و فداکاری، گفت اینطور نیست؛ این آدم تفصیر ندارد، سهو از حافظه صعب من بوده؛ اشتباهکار مسم.

رفیق بارک پس پرخاش کرد که اتفاقاً حالا اشناب میکنید که خودتانرا مفصر بینانید، من یقین دارم و ثابت میکنم که گناه از این آدم است.

مرد گناهکار باصدائی هست و لرزان گفت بفرمائید ندانم سنده چه خطی کرده‌ام .

رفیق ناما سر را حضرت تکان داد و ناله‌اش پدراشه گفت ' پسر عزیز من؛ گوش دهنه و یاد بگیر که اگر انسان محیط خود اقرار کند ، باز دیگر دچار اشتباه نمی‌شود . خط و گناه تو این است که پول زیاد با مقام بلندی داری ، اگر صاحب خانه و مان بودی ، حضرت آقاوقتی را که بتو داده بودند ، هرگز فراموش نمی‌کردند .

آفاده‌ها باز کرد که چیزی بگوید ، رفیق اماش داد و گفت جان بچه‌بایت قسم بگو اگر نه حسرت وزیر ، وقت داده بودی: آیا ممکن بود فراموش کنی ؟

همه سرشان برپو افتاد آقا سرخ و سیاه شه و گفت ای برادر تو هست از شوخی در نینداری ؟

رفیق شوخمان گفت ، مگر تو نمی‌بینی این آدم سرش رازر حالته تسلط میکند ؟ برای اینکه فهمیده من درست نیگویم . چرا بحرف صحیح اسم شوخی می‌گذاری ؟ ولی عرض من کمالک نا این شخص که همیشه من بود می‌خواستم تو را که دوست منی از نشسته بررگی بیرون بیاورم . گفتمی حافظه‌ات ضعیف شده ، نزدیک است از ترا کم کاز خودترا فراموش کنی . صعب اشتباهی داری ؟ نگویم اگر ده‌هزار تومان از کسی طلب داشته باشی هرگز فراموش نمی‌کند ؟ اگر دختر خوشگلی آفا جدید و گفت چه حرفه‌امیزی ؟

رفیق فیلسوف گفت مقصودم این بود که حافظه شما یک‌کوره هم ضعف ندارد . باید از او راضی و شاکر باشی که صراف و عاقل شده ، هرچه را بدردت می‌خورد نگاه مینارد و هرچه زاید است دور میندازد . مثلاً چون تو وجود این آدم فایده‌ای نمی‌بیند ، وقتی را که تو می‌بینی ، او بی‌معنی میدانند و فراموش میکند .

از شبند این صحبت ؛ بی احتیاز يك عند همت رفیق ؛ رواں و بی

نرسید، از خاطر من گذشت. یاد من آمد که بیست و پنج سال قبل که اول بار با اروپا رفتم مردم بنگ بلیط لائاری خریدم که ممکن است بنگ مینیون فرانک سرد ولی هیچوقت باطل نمیشود و بعد از سی سال بوسی معادن نو برنر قیمت خریداری، یعنی سیصد فرانک پرداخته خواهد شد آن عدد هفت رقمی شماره آن بلیط لائاری است که گاهیگاهی شاید میلی یا دو سانی یک مرتبه از نظر من میگذرد

فردای امروز که بلیط خریدم، فرعه کشیده میشد ششماهه‌ها در دست خواب بیدار بودم و برای آن بنگ مینیون فرانک حسابماری میکردم آنست فهمیدم کدامینک از دوستان و حوستان را بیشتر دوست دارم و بعد رنگ خوابم آورد. حسیدید که توه خرید بنگ مینیون فرانک در آن زمان بیش از چند میلیون تومان امروز بود

صبح رود بنگ زخم و منظر بودم آنشخصی که بلیط را بوسی فروخته بر یاد کند که بیا بنگ مینیونرا بگیر اما چیزی نگفت و قسم عازم‌های کرد حواسم بهم منگر بلیط من برنده نیست؟ حالت کشیدم و گفتم آن بلیطی را که دیروز خریدم. شماره آنرا فراموش کرده‌ام لحدی رد و گفتم، البته شما هم مثل هر کس که دفعه اول بلیط لائاری مینیونی می‌خرد، دیشب خوابیده و قهقهه‌ها ساخته‌اید

حیاز کردم با اعجاز علم دار درون من آنگاه است، از فرنگها هر چه بگوئی بر می‌آید

گفتم: نه پس عزیزم، بلیط شما برنده شده، برو محکم بکازت بچسب، اگر اتفاقاً لائاری هم نردی چه بهتر

در صحن آنکه ریختن حرف می‌زد، این فکر ما نا آن عدد هفت رقمی، بی‌چند بهار مطره از آن رنگهای حواسی در اروپا از پیش چشم می‌گذشت و در آخر باین نتیجه رسیدم که حق ما زهقی هوشمند است

حافظه چیزی را آنگاه می‌داند که مورد علاقه ما باشد چنانکه بیست و پنج سال است هفت رقم از خاطر من نمرود در صورتیکه بنگ عدد دو رقمی را

که مورد علاقه‌ام نباشد پس از یک روز فراموش میکنم.  
البته سن زیاد و محبی از بیماریها حافظه را ضعیف میکند والا اگر  
فوتوت و مریض سحت باشیم و بخواهیم مطلبی تر خاطره‌مان مانند، باید  
آنها با نوعی از علاقه مانند بعب مادی یا معنوی یا لذت دانش اندوزی یا  
شرافت قوت و مردانگی بینماییم

## شکوه

این روزها کمتر یکی بر میخورد که از مردم و روزگار هزار گله و شکایت بدانت باشد، اتفاقاً همه حق دارند چرخ و فلک بی رحم و بی عاطفه است. این مردم همه سنگهای فلاحین همین بوجد که بخانیکدیگر پرتاب میشوند لکن هر فکر و عملی که عبادت خدا، طبیعت انسانی میشود و هدایتون که ما محکم طبیعت نفس میکشیم و از خودمان میپرسیم چرا نباید نفس کشیده، فرمان عادت: ناله و شکوه میکشیم و توجهی بخلت و نتیجه شکایت نداریم.

بهمین جهت مهم میخواهم بیان حالی کنم که حالی از شکوه نیست یکی از این شها چند نفر از رفتاری صاحبدل که بحر سیاست، مکر و خونی هم دارند، بهم گورد آمده بودیم و ساو و آوازی داشتیم. در آن شور و حال من حیران بودم که چرا اینها ای همه از موسیقی لذت میبرم ا حیران کردم شاید برای این است که لرزش سیم در هوای دوستان ریقنر و جاسوزنر میشود بخود گفتم ما هر شب و روز از رادیو ای همه سار و آواز داریم و با دوستان بنشینیم پس چرا لذت نمیبریم و گوش نمیدهیم، یا صحت و حال میکشیم و یا بخود مشغولیم و از تعان خاطر خود میشویم

مدتی هر پی علت جستجو کردم و دلیل رد و قبول آوردم تا باین نتیجه رسیدم که (باید پیش شما آمد) من از ساز و آوار رادیو اصلاً کیف نمیکنم مثل این است که محویی و طیف دارد از سوراخ جعبه چند کلمه عشقی برماند و برود و منتظر جواب نمیشود. دیدم اگر دو کار دل اندازه و قرار و ماشین آمد؛ لطف و دلبری از بین میبرد. معلوم شد کیف سرشار من امشب از حضور سارنده و خواننده است؛ به هزار ساز و آوار بلکه از چشم و دهان و صورتشان ذره نمی و حال میکنم.

وقتی صحبتگر، در کار حلاقی است: سرپای وجودش از تأثیر انعام سوزانی میشود، هر که از پرتو این نور: روشن شد، از آن عالم ملکوتی و خائیکه هرمد را برآورده، بهیچ میرد آری موسیقی هم مثل دوست و معشوق و هر چه مال دل است، اگر همگانی باشد؛ شاید تمتع عقلانی بدهد اما نیکار دل بچیزد.

آتش پس از ملتهام و عیب، بری خودمان مارنده و خواننده، دانستیم و دست موسیقی بودیم. وقتی کیفان لیر میزند، مانگاه و لحنند و شوریدند و آخرین گفتن، سوزندگان عشق وری میگردیم.

بچه‌ها هرمدان از نعمتهای دنیا بیک قسم و سر خوانند ما راضی میشوند اما نشوید بر مرشان چه آمد.

تاگهان مهمانی فقیل و باخوانه وارد شد و رنگیمان برهم خورد ا مرع موسیقار ناله‌های خود را جمع کرد و مار آسمان بر زمین برگشتیم. پس از فقدانی تعارف و احوالپرستی و صحبت بیجان، از آقا اجازه گرفتیم که آوار همایون حکایت شورا بگیر خود را تا آخر برماند گفت برمائید، بلکه تمام مثل شما دل و دماغی پیدا کنیم.

عوش و حواسمان را هر طور بود از آقامصرف کرده حال و دل را تسلیم ساز کرده بودیم که بیجهت و ناهنگام، دست آقا طرف سوزندگان دراز شد و آفرانه فرمان سکوت داد. ناچشمهای نگران و درون آشفته متوجه ایشان شدیم. گفت: سبب سگلا ریدیک خورد هم بازفت در بند کبسم، اگر

نه دلجان میترکده! آنگاه فرمودند

«بنه، یادم میآید درست هفده سال قبل بود، همان سالی که رفسم حجاب شد، چهارده یا پانزده، نظرم بیست چه سالی بود، بهر حال خوب بیاد دارم مرحوم پدرم که خداعزیز رحمتش کند، همیشه بمن نصیحت میداد که پسر خان بیوا حرفه آباو اجدادی رازر دست نده؛ نه پسمانده سال وقت را تلف کردی و رفتی مدرسه و درس خواندی، مهم، حالا برای خاطر بازار خر شیطان پائین بیوا این حیال بوکری دولت رازر سر بیرون کن سرمایه میخوانی میدهم، اگر میخوانی بمن بکار کنی برایت حجهه میگیرم، هست از این خیال ناظلم بردار .

خلاصه، شش ماه تمام هرروز کشمکش داشتیم تا عاقبت من احمق حرف خود مرا بکرسی نشاندم و وارد خدمت دولت شدم . حیوانی یعنی بعضی و خود سری ، جوان از لجبازی خودش را تپوی چاه میاندازد . از نادانی تصور نیکردم بوکری دولت آدمرا به عرت و مال و مال میرساند . بنه الان هفده سال یعنی در واقع يك عمر است که خوانی و قواو همه چیز خود را صرف بوکری دولت کرده ام . امروز چه دارم ؟ چند قاز حقوقی رفته ؟ که بکرایه خانه ام بگیرسد . حالا بیفهمم مرحوم پدرم چه میگفت : اگر دنبال همان تجارت آبا و اجدادی را گرفته بودم الان باع و اتوموبیل و پول و دم و دستگاہ داشتم و باین ملذت گرفتار نبودم آنه که عاقبت بوکری گدائی است . وقتی ملت قوه تشخیص نداشته باشد دوع و دو شان در نظرشان یکی است ! آخر در کجای دنیا همه چه چیزی هست که پس از هفده سال خلعت: رنگی مستحدمی مثل من رنگ باشد ! هرچه میگویم آفتاب آخر از این مأموریتهای خارج که هم فال است و هم تماشا؛ از این مأموریتهای داخل که هزار جور عایدت دارد ما هم بدهید، مگر بحر حشال میروند ! بعدا مریدت است دست از خلعت بکنم و بروم دنبال همان کار آباو اجدادی اما چکیم که انسان واقعی نباید بملتش خلعت کند، باید سووم و بنداری بسازم . مثلا همین امروز صبح بوکرم

رك و بيچيا آمد نوى زوى من ايستاد و گفتم با اين حقوق نيتونم ستانم  
يا بايد مواجب مرا زياد كنيد يا ميروم: ميخواهم كاسي كم: امروز يك  
كاسب يا پنجاه تومان سرمايه ووري پارسه تومان هايلى دارد...

بيچاره حق داشت نيكن منهم در فن عقلمه داشتم و منظر همچو حرفى  
بودم گفتم پسره اشق نگو سبب توجه خلعت مهمى بس ميكنى كه  
اصافه حشوق ميخواهى، چه گلي سرم ردهاى كه بايد مواجب را زياد كنم  
بنا: اگر تو ساى يك تاجور از خانه ام كم ميشود و چرخ ردا گيم راحت  
تر ميچرخد آخر تو حر خوردن و خوابيدن چه حاجت داري! يك ناك و  
گوشه و سرى ميخوري آنهام خدا ميداند چقدر بسن پا ميرتي! برو كاسي  
كن تا نفهمى كار كردن چه رحمتى دارد پسره! لك مگر كسى كه ساك  
بو كرى عادت كره ميتواند كاسي كندا كاسي عرصه و شعور و رنج كشيدن  
ميخواهد: تو چنان كردي كه هر نعمت خود بيكاره اي ميتواند كاسب بشود  
آنگاه گفتم كه بجان آمدم و نرديك بود فرياد كنم اما ميدانستم  
چه بگويم خوشحانه بكي از رفا كه پيش از همه دلدادة موسيقى است  
رودر نر من بعدا در آمد و گفتم چه عيب دارد حياپ آقا همين خوابيرا  
كه سوكرتال داديد از طرف مست سحردهان ميداديد  
مجلس بهم خورد و شعان خراب شد



## کوشش‌گیری

گفتم من امروز خانه بیستم ، حیثیت کمیده رفتم سفر ، میخواهم  
نشان دهم راحت باشم هیچکس حق ندارد سرزخم نیاید در راز نوافل  
کردم و گیره تلفن را کشیدم و خودم را اهل دنیا بیکسره بی نیاز و آزاد  
کردم

هر روز صبح که ناتیق تحریر می‌آید ، پشت میز می‌نشینم و نگارشی  
که دیشب وقت براحتم برای فردا می‌نویسم کرده بودم می‌پردازم و با نجات  
و سرسختی ، خودم را از چشمک کتابها و موسسه موضوعات دیگری که برای  
نوشتن دلم را می‌برد ، حفظ می‌کردم . و هم از ترس اینکه مادامیکه از در  
برسم و کسالت بی‌کاری خود را با من صرف کند یا اینکه رفیق من مدتها  
به صد تلفن بیاورد و از همه بدتر ، خوف اینکه هوس عربی‌مندی بکنم  
تقاضای و حشمت مالی و ایراد های خانکاد اخلاقی ، سرم نبارد ، بی معنی  
تفراس میدنم و موضوعی را که انتخاب کرده بودم می‌نویسم یا کتابی  
که کنار گذاشته بودم میخواهم که تاملاتی بر سیده کاری از پیش برده  
باشم

با امروز از کسی وامه‌ای نداشتم در راسته و تلفن را بپسند

کرده بودم. گویی در عالم دیگری باشم؛ هیچکس از دور و نزدیک بسن دسترس نداشت حتی از حرکت زمان پیاده و آسوده شده بودم و می‌پندیدم هر چه دلم بخواهد وقت و فراغت دارم

دنیای دور اتاق گشتم و ناگهان با چشم چربی و هوساری کردم؛ این شعر صائب زارمرمه کماں میخواندم: بی‌قد: حیت در بسته یافتند؛ ایچه روی خلق گروهی که در فرو بستند بی ترس از تکلیف و پیرانه، هر کتاییرا که دلم میخواست از قفسه سر دیداشتم و ورق می‌ردم آقاورد می‌ستم و نحای خودم می‌گذاشتم یا اگر می‌خواندم سعی توحیی می‌کردم

چندی باین بازی سرگرم بودم تا آنکه متوجه شدم مدتها است روی مسدولی افتاده‌ام و فکر می‌کنم مثل اینکه خوانی را فراموش کرده باشم از آن فکرها یکی هم معلوم نیامد هر چه کردم دست و دلم نگار موشن و خوانند سیرت گریزان خودم را گرفته که نگیز، چه فکر می‌کردی، چرا سایر حالت افتاده‌ای، چرا از این فراغت و آزادی استفاده نمی‌کنی و چیز نصبی می‌

از هر محاضری، انماں خودم چنانکه میدانید، دیرتر و مبهم‌تر جواب بدهد آنقدر در پی خیالات گریزان دیدم و حرفهای بی سرو ته شنیدم تا این حمله را بروز از خودم اقرار گرفتم که من در تنهایی خوشه نمی‌آید

دیدم حال خاصی پیدا کرده‌ام که ناچار از حرار عادل ترکیب شده نگر بی‌شک دو عامل مهم آن یکی شوق است؛ دیگری پویشانی از اینکه خودمرا پسندینه و برای مصاحبت بر دیگران همه ترجیح داده‌ام دو قسمی دارم نگر از این نوع پشیمانم و از این حیوت و تنهایی بیزار و نگران؛ آنکه هزار بار اتفاق نهایی افتاده بود اما هرگز در را بروی خود بسته و گیره تلفن را کشیده و روابط را با اهل خانه و دنیا بریده و خود را محصور تنهایی ندیده بودم. خواستم در راس کسم و تلفن را بکار بیاندازم؛ حس می‌انستم بگذاشتن. محدود گفتم منا جیمیر کاری کنی که آبرویشت خواهد

ریخت، چند ساعتی هم دندان روی حجر نگذار و خودت را پیش خود و دیگران رسوا مکن

برای رفع راهبه و گلبانند وقت: هر چه راز ثواب و عبادت ملس بیاد داشتیم حاضر آوردیم و خیالهاستیم پادم آمد که بزرگترین صفت خداوند یکتائی است. خدا نامان خدا رادر نهائی شاسته و راد بران، بیات سرگ راز خلوت ندر آورده اند نام چندی از سرنگان حالیم رسید که گوشه گرفتند و معروف و محبوب جهان گشتند.

رفته این فکر آفتاب بهم پیچید و گره خورد و باز کشیده بند قانی اجبار و اجازة من ناپیدا رسید که گوشه شبمان تحلی روح نهائیا این شرط میکند که دیگران از قدرت روحشان باخبر نباشند و تعجب و تعجب کند و لا برای اسان که حکم طبیعت باید در اجتماع رسد پس که، حالی از عرفان پر رحمت تر خواهد بود این پریشانی من که موسوم هر آن در را ناز کم و یکی را صدامم. از وحشت این نهائی چند ساخته نیست: از فکر نهائی مطلق که مخالف فتح روح اسانی نشود و دست کرده ام

خلاصه اینکه دیدم بی وجود همین مردمیکه از دستشان تخلص دارم نمیتوانم رنده ناشم یک شوق و محبت سرشاری نهر چه آدم است دردم آمد و کندرتهاچه راصفاداد حرامتم از این فکر و احوال قصه ای بسازم و سویم در دورگناه حیان بنیده محبت نظر افکنم و دیدم آه مردم از دیارمته و رحیر علائق را گسسته، یای هست مر مر کوهی، نهاده و زحمت عافیت معاری کشیده است میگویند درخان مرایش داره میریزد: پشنگان شکار بره نثارش میکند هر مرضی ز نیک نگاه و نسیم دو، میکند، بکه از دست مردم و روزگار هر از شکوه و مرضی دارم، راه معاره را بشن میگیرم و هر چه از کوه بالا میروم دیارم چشمم بست تر و کوچکتر بمساید تا جائیکه دنیا و اهل آرا بوده میبانگم سعادت زندگی یکی پس از دیگری از برای روحم میگذارد همچو مرغ آسمانی پرواز میکنم و خود را بیای آن

در رگوار میاندازم و دیوانه وار میگویم دنیا حراف شده، اهل دنیا همه مردند،  
خر من و تو در عالم رنده‌ای نیست...

مرد واوسه از خا میجهد و فریاد میکند که چه میگوئی؟ ! مگر  
مجبوبی! با چشم گریان و لب خندان میگویم دیوانه مردم اما در راه  
کوی تو عاقل شدم. بلی اهل دنیا همه را آب برد، اینک بعیر تو و من،  
مراد و مریدی در جهان نیست!

بیچاره مرادم بر زمین میافتد و راز میگریذ! وحشت زده میپرسم  
چرا گریه میکنی، مگر بر شد هم خدای نکرده عصه دار میشوی! . میگویند  
وقتی دنیا را آب برد، چه عازی، چه عرلی، چه مرشتی! من سالها دلت  
عار نشیی را از آن بر خودم هموار کردم که مرهمی زنده باشم و بدانم  
من غار شبیم .

راه خانه را پیش گرفتم و رفتم و دوستان و دشمنان همه را بوسیدم  
و از درد رنجش و گنه مدی فارغ گشتم .

فصد کردم این فکر را ریت کم و بصورت حکایت سویدم لکن  
هرچه سعی کردم بر عهدم بر نیامدم، حال و حواسم سجا بود بنا خود گفتم  
امروز عین واقعه یعنی شرح این گوشه گیری دو سه ساعته خودمرا میبوسم  
و از قصه و حکایت میگذرم پس از آنکه واقعه را تا اینجا نوشتم دوباره  
حرفم و حرف فکر کردم و دیدم وحشت من از این عرلت ، بلون تردید  
از بسحفت بود که از اهل خانه و دوستان همه حست شنه و قهر کرده‌ام ؛  
وحشت شنهائی وقتی است که انسان کسی را دوست نداشته باشد و الا تنها  
بودن برای تشخیه ذهن و عظم خیالات و راست کردن بار زندگی گاهمی  
برای من لازم است بشرط آنکه در فعل باشد و گاهمی هم رسم بسوقع بیاید  
و عرئی برود، تلفس هم گاهمی صدا کند و دوستان مفناری از رقتم دانگیرند  
بر خاستم و در را بار کردم و تلفس را بصدا در آوردم

## رنجهای دُرُغی

ابروزها کلفت پیدا کردن کار مشکلی است. پیشها حاتم هوسهای خود را هر چه بود تحصیل کلفت میکرد و او هم باز می برد و زندگی می گذشت امروز کلفت هم مثل حاتم هوسهایی دارد. هوس غیر از حق و قرار و وظیفه است، تقاضای نامعلومی است که هر آن عرصی میشود دو وجود که روانشان باهم روی هوس و تقاضای نامعلوم باشد؛ بناچار هر ساعت گرفتار ناسازگاری و داد و بیداد خواهد بود. در این چند ماه اخیر، ما چندین کلفت آورده و بیرون کرده‌ایم یا آنکه آنها را خواب داده و رفته‌اند. بهر عمرم گفتم حالا که بایزنا کلفت تازه‌ای می‌آید بکلفت لانس شو بگیرد و بعد از چند روز اوقات تلخی و دعوا برود، حوت است همان روز اول که لباس را گرفت مرخصش کنید که این هم درد سر نداشته باشیم. پرحاش کرد که بعد از تقصیر نسبت امام گفتم چرا، مهم پرسیدم، نرسیدم نصیه دالید پیدا کند. هفته گذشته کلفتی ۵ روزه ۸ نام از سولقان بر ایمان آوردند. در این مدت حاتم اغلب غم میرد که این یکی از همه بی حیانت‌تر است، همچو رک و راست هر چه دلش میخواهد تا دم می‌گوید و حیانت نمی کشد.

من هر دو سه حرف دیگری میان می‌آوردم و مطلب را نشنیده می‌گرفتم تا اینکه پریش خاتم گریبانم را گرفت که شو و مفظه بکن، این ربیکه آفتاب رنگ و بی حیاست که دارم از همتش ذق میکنم، منکه نپسوانم حیوان را تربیت کنما منهل نس میگوید، دروغ بگو، دروغ نگو . بی احتیاز خندیدم. فریاد کرد که الهه، بخدا، میخواستی بگویی حق با زهر است، رویت نمی شود گفتیم در کدام قاموس : معنی خنده را اینطور ترجمه کرده‌اند؟ گفت : بکن ، از کلفت حمایت کن تا خانه و رنگیناروا ورچید.

حوشخانه فریاد، پریوش: خند شد و مباحثه را قطع کرد پریوش دختر کوچکی است که یکی از حویش‌اولدان بنا سپرده و شعر رفته فریاد میکرد آی سوچما آتش گرفتیم، انو گرفتیم از اتاق بیرون چشم و دیدم دخترک از مطلع بیرون آمده و صورتش را در دو دست گرفته فریاد میراند: لکر آتش و دودی پیدا نیست. بزهره سر را از آشپز خانه بیرون کرد و گفت دروغ میگوید، دروغ میگوید . حاتم فرصت نداد و فریاد کرد ربیکه جبا کن ، این دختر معصوم هم مسم که دروغ نگوید!

پریوش از بن پشتیبانی به گریه و فغان افزود که ای حاتم جان آتش گرفتیم ، نلدام برسید، آلال میسیرم!

زهره گفت دروغ میگوید، دروغ میگوید: آتش کجا بود: فعل فرنگی خورد: زاناش میسورد راحت شدم و نرم گفتم حوش برون: تراغ بر سر لعط است گفت ترا بچلا برو کثافت را حوال، بیشتر از این ربیکه را شیر بکن که برویم پنجه بزن!

پریوش را اتفاق خود برده و گفتم ای باقلا، میخواستی ما را بترسانی؟ تو که آتش نگرفته بودی! گفت آخر زانم آتش گرفته! گفتم نه عزیزم، فلعل فرنگی خورده‌ای زانست میسورد: چیزی نیست، آلال خوب میشود، حالا بسیم ما آن مداد های رنگی که برایت خریدیم چه صورتی کشیده‌ای؟

گریه اش شد آمد و گفت میخواستم جانم را بکشم. گفتیم نه جانم، دست اول لازم نیست صورت مرا بکشی؛ برو زود صورت جانم را بکش و شیرینی بگیر

آتش سوری و غلغل فریگی را فراموش کرد و رفت که صورت جانم را بکشد پشت میز نشستم و کنار او بار کردم، ولی نمیتوانستم بچوانم؛ حواسم پیش او رهرا بود که از زبان شعر و ادب عادل و محروم است و متأسفانه از بوشنجات من چیزی نخواهد فهمید؛ ناخود گفتم: اگر خدای نکرده مردم همه مثل او رهرا؛ صنایع بطبیع را کنار نگذارند و رگ و راست حرف برنشد چه خواهد شد؟! لرزیدم و تر افتادم لکن از کارخانه خیال این حواس نگوشم رسید که اگر پرپوش برای سورش که از غلغل فریگی داشت حملات شاعرانه، آتش گرفتیم او را و او گرفتیم او را بکار برده و گفته بود زبان میسورد؛ ما آنهمه نترسیده بودیم، من گلدانها را از روی میسر بپاینداخته و بشکسته بودم، قفس رجم باز دردم میگریفت و مرا حمایت از کلمت منم نمیکرد و حالا با من فخر بود. اگر پرپوش اعراف شاعرانه بلد بود و آتش گرفتیم گفته بود: آتش موزی را در خودش حس نمیکرد و آنهمه حیج نمیرد

آتش و فرداران این فکر گذراندم و با من نتیجه رسیدم که عادت اعراف گوئی در فکر و زندگی ما مشکلات فراوان ایجاد میکند و چه سزا که مسدود کننده های بزرگ میشود. یادم آمد در بچه گی رفیقی داشتم اسمش حس بود، رودی دلش در حواست، دختر بزرگ و پسر بزرگ، در خانواده شعول معانله حواست گزای و چانه ردن شدند در ایمنیت حس گاهسی شکل دختر ایرادهائی میگریفت و از او گرفتیم مصرف میشد تا اینکه یک روز حس آوردند که این وصلت سر نمیگیرد، دختر پسر عمده اش را میخواست و گفته که اگر مراد دیگری بدهید حواست میگیرم

حس این حس را شید و عاشق دختر شد. دوس و مدرسه را گذاشت و بعد پسر و مادر افتاد که با هم یک پامبری ۱ ما رفیقان چه میگردیم

حسن نسبت از عاشقی بر نمیداشت؛ بخصوص که طبع شعر هم پیدا کرده بود و عرل میساخت و ما دورش را میگریسیم و آفرین میگوئیم یخزود گهشند حسن ترباك حورده و خودش را کشته ارفقا و آشیایان و حتی دشمنان حسن در ملرسه جمع شدیم و آنقدر دلسوزی و نوحه سرایی کردیم و مقامات آیدوست از دست رفته را در طریق عشق و حایبازی بحثی رساندیم که از محبون و سایر عشاق معروف در گذشت در چشم رفقا میدیدیم که همه مثل من آرزوی چنین مقامی را دارند، مثل اینکه لب پرتگاهی ایستاده باشد، معذوب خاطر شده‌اند؛ لکن حرثت پریدن نمیکنند. میپندیم چرا این رفقا حسن مرا بر گزیده و آخرین ناله می عاشقانه خود را در دل و جان من سر داده و نوشته بود:

ای بار مهربان، من از دنیا ناکام رفتم، مندم چه حاصلی داشت؛ عاشقی که نتواند معشوق برسد؛ چرا رنده باشد؟ مگر سلطنت عالم میتواند در نظر من حای مهری را بگیرد؟ مگر خودان این دنیا و حوریهای بهشت بیست انگشت مهری میارزند؟ مگر جدا و خودی هم باین رسانی و حوس خلق کرده که من بار نامیدی رنده باشم؟ رنده مایان من چه فایده دارد؛ منکه آفتابرا تازیک می بینم؛ من که سره و گل و آبر حار و سنگ میبسم؛ منکه پدر و مادر و همه مرصرا دشمن خودم میدام؛ چرا رنده باشم، رنگی برای من بعد از این حر موحتی شمی ندارد، از دلم حویانه میریزد، از چشمم سرب گلخانه میچکد جدا حافظ، من رفتم و شما و دنیا را از رحمت و خود خودم خلاص کردم

این کاعذ حاسور را یکزوره آنقدر برای رفقا خواندم که حعظم شده بود، فردا رفتیم به تشیبع حازه دیدیم شکر خدا حسن ترباكها را بالا آورده و حانش خوب است

مرصی بیست که علاج نداشته باشد ترباك مهلك، سم عشق را از جان حسن بیرون برد و عقلش را بحا آورد نکی مرصی بیست که بیعت باشد، عبت عشق موران حسن آن تعبیرات اعراق آمیری بود که از حال



خود می‌کند، می‌گفت مهری از سنطت عالم و از همه حوریهای بهشت بهتر است، اگر مهری مان من نباشد، زندگی چه حاصیبت دارد، چرا زنده‌باشم؟ از این خیالات و حرفهای سراپا‌عراقی خود بهیچان می‌آمد و تصور می‌کرد زایشی ناب میرد پس از آنکه نریاک خورد و خوب شد، مثل اینک پرده پرتگازیرا از پیش چشمش برداشته باشد، دید که آنچه نقش خیال، جسم و جان نداشته و آن تصورات، همه غلط و اهرق بوده ا بارها با هم آن کاغذ را می‌جویندیم و می‌جدیدیم

اگر حسن نحای آنچه آه و وویلا و اهرق و گراگوتی، صاف و ساده، حقیقت زنده نظر گرفته و معود گفته بود

مهری را دیدم و پسندیدم فرستادم خواستگاری انا گاهی منظم می‌رسید که خوشگل بیست و دوشتش دارم، وقتی فهمیدم دیگسری را می‌خواست، حسود شدم و حالا خیال می‌کنم حیسی دوستش دارم و عاشق شده‌ام و بی اشتباه می‌کنم، چون مرا می‌خواهد، نعت نفسم بر خورده و اگر سه چرا چند روز پیش این اندازه دوستش نداشتم و عاشق بودم: حتی خیال می‌کردم که خیلی خوشگل نیست و دوستش دارم .

اگر ناین سادگی با خودش حرف زده بود، بعضی اینک نریاک بخورد، هوای سهنتری پیدا می‌کرد: برای رفع آن حسادت، نورش و مطالعه و صحبت و گردش می‌پرداخت و يك نامرد خوشگلتر از مهری می‌جست . همان حس که لون وجود مهری نمی‌توانست زنده باشد، زن دیگری گرفت و خوشحالت شد

بدحیثیهای ما اغلب از مطلق و فکر غلط و افکار غلط منبشتر است؛ تصورات و کلمات اعرافی آمیزی است که در ذهن و زبان نکار می‌ریزم وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد و ما را محوش و خروش یانم و همه و نااهیلی می‌آید، اگر عین حقیقت انا کلمات ساده برمان نیآوریم، از صدها یکی از وجههای ناماقی می‌مانند و می‌بینیم که - آن يك روح می‌توانیم نامانی مقاومت و ستیر: کنیم و چاره نحونیم مثلا وقتی آن توحی را که از

دیگران انتظار داریم نمیبینیم ، اغلب غمگین و گدازه بی تاب و از زندگی سیر میشوند و بخود میگوئیم :

ای افسوس که این مردم فکر خوب را سمیدانند ، آری همیشه بد ها پیش میباشند ، این دلیلهم خوبان است . و که مرگ چه چیز خوبی است .  
اگر بجای این مطلق غلط و تعبیرات آلوده باعراقی بگوئیم :

« مردم حق دارند که مرا نخواهند ، من آن مقام ظاهر یا دارائی یا معلومات را ندارم که جانب آن توجه و احترامی که میخواهم باشد ، اگر طالب آن احترام هستم نباید آن مقام را بدست بیاورم ، غیر ممکن نیست اگر ارادهش بر آیم و پافشاری کنم حتماً خواهم رسید ، چرا او دیگران برحکم و وجود خودمرا با غصه و کینه علیل و ناتوان کنم .  
یا آنکه بخود نگوئیم : توجه و احترام اشخاص چرا نباید در حوشبختی من مؤثر باشد ، حوشبختی را باید از عقل سلیم و رحمت خاطر خواهم ، سعادت که بسته بملف باپایدار جمعی ظاهر بین باشد ، قبل دوام و خواستی نیست . »

میخواستیم مطلب را همیشه تمام کنم که یکی از دوستان رسید و يك ساعت شکایت کرد و دالید ، خلاصه اش اینکه آن چند متر زمینی را که در ولان محل دارم بین پسر و دخترم تقسیم کرده ام ، الان دو ماه است میخواهم آنرا بفروشم و بصلتش را بدهم پسرم نرود در خارجه درس بخواند بصلتش را هم بدهم دخترم جهاز تهیه کند ، مطلقاً خریدار پیدا نمیشود ، زمینها مترقی ده تومان بقی خرید روزگار بفارم و از فکر و خیال ، شها تا صبح حرام نمیرد پسر ، پادشاه را کرده نوی يك کفش که میخواهم بروم ، دختره منتظر جهاز است که عروسی کند ، نمیفهمم چکم ، روزگار میباید شد ، دارم از غصه دق میکنم

گفتم اگر اجازه بدهید من این فرمایشات حاسوس شما را خلاصه و ترجمه کنم میفرمائید پول بدارید پسران را فرستید فرنگ ، پول بدارید برای دخترتان جهاز درست کنید ، گر پسر شما حیاك تحصیل دارد ، در